

فقط برای خدا

آمد به خط فاطمیون.
شب که شد، گفتیم لاید می رود یک جایی دور از هیاهوی
رزمندگان استراحت کند.
کفش هایش را گذاشت زیر سرش، گوشه اتاق دراز کشید.
خودمان خجالت کشیدیم؛ اتاق را خلوت کردیم که چند
ساعت استراحت کند.



فقط برای خدا

ظرف غذایش که دست نخورده می ماند، وحشت می کردیم.
مطمئن می شدیم به گروهانی در یک گوشه خط لشکر غذا
نرسیده؛ این طوری اعتراض می کرد به کارمان.
تا آن گروهان را پیدا نمی کردیم و غذا نمی دادیم بهشان، لب به
غذایش نمی زد.
گاهی چهل و هشت ساعت غذا نمی خورد تا یقین کند همه غذا
خورده اند.



فقط برای خدا

فرش کوچکی انداخت گوشه حیاط خانه پدری اش؛ توی آفتاب.
پیرمرد را از حمام آورد، روی فرش نشاند و سرش را خشک کرد.
دست و پیشانی اش را می بوسید و می گفت: همه دل خوشی
من توی این دنیا، پدرمه.



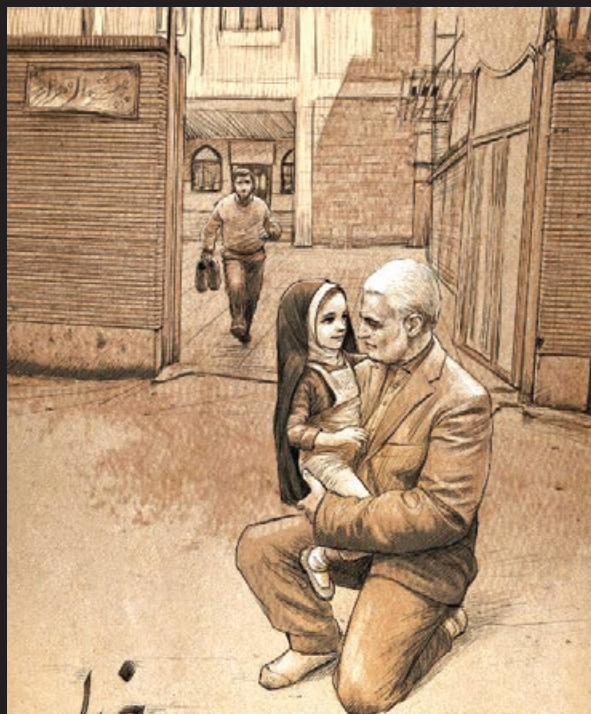
فقط برای خدا

وقتی واحد گزینش، افرادی رو بدلیل گذشته آنها؛ رد می کرد،
ناراحت می شد.
گفت: قبل از سال ۵۷ کدامیک از ما مسلمان بودیم؟
نفس امام باعث شد ما مسلمان شویم، ما باید ببینیم قبل از
انقلاب چگونه افرادی بودیم، تا حالا به بهانه گذشته افراد با
آنها این گونه برخورد نکنیم.



فقط برای خدا

راه افتاد به دختر یکی از شهدا سر بزند؛ پابرهنه.
تا برایش کفش ببرند، رسیده بود.



فقط برای خدا

جانباز بالای پنجاه درصد بود؛ هم حقوق جان بازی داشت، هم
حق پرستاری.
کارت بانکی اش را داد؛ گفت این پول رو خرج درمان جان بازهایی
کنید که توانش رو ندارن.
این همه سال، به موجودی کارت دست نزده بود.

